

<div><div><span><span></span></span></div><span><b>داستان</b></span></div>
<p><b>دوستانی که مایل به انتشار داستان و شعر اعم از ترجمه یا تالیف هستند می توانند آثار خود را از طریق ایمیل rasool_abadian1346@yahoo.com یا از طریق کانال تلگرامی @rasool_abadian ارسال کنند.</b></p>
<p><b>آیزاک بنویس سینگر</b></p>
<p>ترجمه: بهار سرلک</p>

تلفن زنگ خورد و دکتر مکس گریترز بیدار شد. ساعت روی میز عسلی یک ربع به هشت را نشان می‌داد. زیرلب گفت: «کی صبح به این زودی زنگ زده؟» گوشی را برداشت و صدای زنی از آن طرف خط گفت: «دکتر گریترز، عذر می‌خواهم این ساعت تماس گرفتم. لیزا نستلینگ مرد.»

«امروز ساعت یازده مراسمه. فکر کردم شاید بخواهید بیونید.»

«حق با شماست. ممنون. ممنون. لیزا نستلینگ نقش پررنگی تو زندگی من داشت. می‌تونم بپرسم با کی صحبت می‌کنم؟»

«مهم نیست. من و لیزا بعد از جدایی‌تون با هم دوست شدیم. مراسم ختم توی سالن تشییع جنازه گاتکستالت برگزار می‌شه. آدرس را می‌ونید؟»

«بله، مرسی.»

زن گوشی را گذاشت.

دکتر گریترز مدتی آرام دراز کشید. پس لیزا مرده است. دوازده سال از جدایی آنها می‌گذشت. او عشق زندگی‌اش بود. عمر زندگی مشترک‌شان به پانزده سال می‌رسید-نه، پانزده سال نه، سیزده سال. دو سال آخر فقط به سوءتفاهم و دعواومرافعه گذشت، با کلی دیوانه‌بازی، در واقع این کلمات توانایی توصیف آن را ندارد. همان نیرویی که این عشق را ساخت، خودش هم از ریشه خشکاندش.

پس از جدایی، دکتر گریترز و لیزا نستلینگ هرگز همدیگر را ندیدند. حتی نمی‌دانست لیزا هنوز ساکن نیویورک است.

دکتر گریترز آنقدر از این خبر بد بهم ریخته شد که یادش نمی‌آید آن روز صبح چطور لباس پوشید و سر از مراسم ختم درآورد. وقتی رسید، ساعت توی خیابان بیست‌وپنج دقیقه به ۹ را نشان می‌داد. در بار باز کرد. پذیرش گفت زود رسیده است. مراسم تا یازده شروع نمی‌شود.

مکس گریترز پرسید: «امکانست هست بینمش؟ من یکی از دوستان نزدیکشم و…»

«بگذارید ببینم آماده‌اس.» دخترک پشت دری ناپدید شد.

دکتر گریترز منظورش را فهمید. قیل از اینکه

## روایت شهرزاد

<div><div><span><span></span></span></div><span></span></div>
<p><b>روایت شهرزاد</b></p>

مردی را نشان خانواده‌اش و مهمانان ختم بدهند آراستاش می‌کنند.

دخترک خیلی زود برگشت و گفت: «آماده‌اس. طبقه چهارم، اتاق سه.»

مردی که کتوشلوار مشکی به تن کرده بود او را با آسانسور بالا برد و در اتاق شماره ۳ را باز کرد. لیزا در تابوت خوابیده بود. صورتش را با تور پوشانده بودند. دکتر گریترز او را شناخت چون می‌دانست در آن تابوت خوابیده است. موهای مشکی‌اش از رنگ شدن زیاد خشک شده بود. گونه‌هایش را سرخاب زده بودند و چروک‌های دور چشمش را زیر آرایش مخفی کرده بودند. روی لب‌های قرمز شده‌اش نشانه‌ای از لبخند بود. مکس گریترز مانده بود که این لبخند را چطور درست کرده‌ند؟ یک بار لیزا به او تهمت ماشینی بودن زده بود، ربانی که هیچ اساسی ندارد. در آن زمان این تهمت اشتباه بود اما حالا به طرز عجیبی واقعیت به نظر می‌رسید. دکتر گریترز نه افسرده شد، نه ترسید.

در اتاق باز شد و زنی وارد شد که شباهت وهم‌آلودی به لیزا داشت. مکس توی دلش گفت: «خواهرش پلاست.» لیزا از خواهر کوچک‌ترش که در کالیفرنیا زندگی می‌کرد حرف‌هایی زده بود اما دکتر گریترز هرگز او را ندیده‌بود. دکتر کنار رفت تا زن به تابوت نزدیک نشود. اگر زن زیر گریه می‌زد دکتر گریترز آنقدر نزدیک‌استاده بود تا آرامش کند. زن احساسات ویژه‌ای بروز نداد و دکتر تصمیم گرفت او را با خواهرش تنها بگذارد اما به ذهنش رسید که ممکن است از تنها ماندن با جنازه، حتی جنازه خواهرش، زهره‌تر ک شود. بعد از چند لحظه، زن برگشت و گفت: «بله، خودشه.»

مکس گریترز فقط برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: «انتظار داشتم با هواپیما از کالیفرنیا بیایی.»

«از کالیفرنیا؟»

دکتر گریترز گاهی از سو حرف می‌زد. اسمم مکس گریترزه.»

زن ساکت ایستاد و ظاهراً حرف‌های او را حلاجی می‌کرد. بعد گفت: «شبثیه می‌کنی.»

«شبثیه می‌کنم؟ تو خواهرش بلا نیستی؟»

«نمی‌دونی مکس گریترز مرده؟ آگهی درگذشتش را روزنامه‌ها چاپ کردند.»

مکس گریترز سعی کرد لبخند بزند. «لابد یک مکس گریترز دیگر بوده.» لحظه‌ای که این کلمات را ادا می‌کرد، حقیقت دستگیرش شد: او و لیزا هر دو مرده بودند؛ زنی که با او حرف زد لابد نبود بلکه

# ملاقات دوباره

خود لیزا بود. حالا فهمید که اگر زنده بود داشت از غم‌وغصه به خودش می‌لرزید. فقط کسی که در آن سوی زندگی قرار دارد می‌تواند مرگ کسی را که زمانی عاشقش بوده با چنین بی‌تفاوتی‌ای بپذیرد. از خودش می‌پرسید چیزی که تجربه‌اش می‌کند جاودانگی روح است. اگر می‌توانست حتماً حالا می‌خندید اما توهم جسم رخت برپسته بود؛ او و لیزا دیگر مادی نبودند. با این وجود هر دو حضور داشتند. بدون صدایی پرسید: «امکانش هست؟» شنید که لیزا با آن شیوه هوشمندانه‌اش گفت: «اگر این جور ی باشه، باید امکانش هم باشه.» در ادامه گفت: «محض اطلاع شما، اینجا هم جسد شما خوابیده.»

«چطوری اتفاق افتاد؟ دیشب وقتی خوابیدم یک آدم سالم بودم.»
«دیشب نبود و تو هم سالم نبودی. یکم فراموشی تو این روند دخالت داره. برای من دیروز اتفاق افتاد و در نتیجه…»

«حمله قلبی بهم دست داد؟»

«شاید.»

دکتر پرسید: «چه اتفاقی برای «تو» افتاد؟»
لیزا گفت: «برای من، همه‌چیز خیلی طول و تفصیل داشت. در هر حال، چطور خیر مرگم را شنیدی؟»

«گمان می‌کردم تو تختم دراز کشیدم. یک ربع به هشت تلفن زنگ خورد و زنی بهم خبر را گفت. اسمش را هم نگفت.»
«یک ربع به هشت، قبیلش جسدت را آورده بودند. می‌خوای یک نگاه به خودت بیندازی؟ من دیدم. توی اتاق پنجی. یک مرد «کراساوتز» ازت ساختند.»

سال‌ها بود کلمه کراساوتز را نشنیده بود. یعنی مرد خوش‌قیافه. لیزازاده روسیه بود و که‌گاه این کلمه را می‌گفت.

«نه. کنجکاو نیستم.»

کلیسا ساکت بود. پدر روحانی تمیز و اصلاح‌کرده‌ای که موهای فرفری داشت و کراواتی پرزرق‌وبرق زده بود از لیزا می‌گفت: «او به معنای حقیقی کلمه زن روشنفکری بود. وقتی به امریکا آمد، کل روز را در فروشگاه کار می‌کرد و شب‌ها می‌رفت کالج. بعد هم با نمره‌های ممتاز فارغ‌التحصیل شد. شانس نیابورد و یک سری اتفاقی‌های غیرقابل کنترل افتاد؛ اما او همچنان یک خانوم با کمالات باقی ماند.»
لیزا پرسید: «تو تمام عمرم این مرد را ندیده بودم.

چطوری اینها را فهمیده؟»

گریترز گفت: «خانواده‌ات استخدامش کردند و

اینهارا ایهش گفته‌اند.»

«از این تعریف و تمجیدهای غیر کارشناسانه حالم بهم می‌خورد.»

مکس گریترز پرسید: «دوست داشتی کجا بروی؟»

«شاید به مراسم تو.»

«مطلقاً نه.»

لیزا پرسید: «این چه وضعیتیه؟ من همه چی را دیدم. همه را شناختم. او عممام ریزله. پشت سرش دختر خاله‌ام بگی نشسته. یک بهر هم تور را بهیض معرفی کردم.»
«اره، درسته.»

«تصف این کلیسا خالیه. حقمه، چون منم ختم کسی نمی‌رفتم. مطمئتم کلیسا برای تو پر می‌شه. می‌خوای صبر کنیم و ببینیم؟»
«یک ذره هم علاقه ندارم بدونم.»

پدر روحانی حرف‌هایش را تمام کرد و مراسم شروع شد: «خداوند رحیم است.» خواندنش بیشتر شبیه زار زدن بود و لیزا گفت: «پدرم هم چنین عزایی نمی‌گرفت.»

«اشک‌های پولکی.»

لیزا گفت: «دیگر کافیه برام. بریم.»

انها از مراسم ختم به خیابان روانه شدند. آنجا، سه میوزیم پشت نقش کش ایستاده بود. یکی از راننده‌ها موز می‌خورد.

لیزا پرسید: «به همین می‌گن مرگ؟ همان شهر، همان خیابان‌ها، همان فروشگاه‌ها. من هم همانم.»

« »

«بله، اما بدون جسم.»

«پس من چی‌ام الان؟ یک روح؟»

مکس گریترز گفت: «واقعاً نمی‌دونم چی بهت بگم. گر سنه نیستی؟»

«گر سنه؟ نه.»

«تشنه؟»

«نه. نه. به این علائم چی می‌گی؟»

مکس گریترز گفت: «باور نکردنی، پوچ، خرافاتی‌ترین موهومات عوامانه درست از آب درآمدند.»

«در این مقطع احتمال هر چیزی هست.»

«بعد از دفن، تو آسمان ما را به داد گاهی احضار می‌کنند و به خاطر اعمال مون حساب پس می‌دیم؟»
«حتی این هم می‌شه.»

### ادامه از صفحه اول

در ادامه پرسیده شده که آیا این گرانی در آینده کمتر می‌شود یا بیشتر یا همین طور می‌ماند؟فقط ۶درصداعلطار داشته‌اند که کمتر می‌شود، ۸۵درصد گفته‌اند بیشتر و ۹درصدم اظهار داشته‌اند همین طور می‌ماند.متاسفانه باید گفت که‌این پاسخ‌ها در گرانی‌هایی که‌به‌امور شخصی برمی‌گردد خوشبینانه‌تر است و در اموری که خارج از اراده فردی است بسیار بدبینانه‌تر. نامیدی رویه دیگر این گرانی است که بازتاب آن را در این نحوه پاسخگوئی شاهد هستیم. مردمی نامید که انتظار آینده‌ای خوب را ندارند خسته‌ایم این خستگی پس از انتخابات سال گذشته نمود بیشتری یافت. آخرین بار که مردم به پای صندوق رای امند نامید بسیار داشتند که تغییری جدی در رویه‌ها و سیاست‌ها روی می‌دهد ولی وقتی می‌بینند که چیزی تغییر کرده، خسته شده‌اند. آنها از اینکه هر بار تلاش می‌کنند و در پای صندوق خواست‌شان را بیان می‌کنند ولی ناپدید گرفته می‌شود، خسته شده‌اند. حالا به هر بهانه بزرگ و کوچکی، موجه و غیرموجه به خیابان‌ها می‌ایند و اعتراض می‌کنند. گویی صندوق رای را دیگر آخرین راه نمی‌دانند. گویی که حضور در این انتخابات را به مثابه عبور از آخرین گردنه برای رسیدن به مقصد می‌دانستند؛ تا تمام خستگی راه از تن خارج شود، ولی معلوم شد که این نه گردنه پایانی که

### نگران، ناامید، خسته

پیداکننده رقابت بین‌المللی رسانه‌ای می‌بازیم همچنان که پیش از این بخت‌هایم و این باخت رسانه‌ای به زیان امنیت ملی‌است.

مقدمه لازم برای مبارزه با تبعیض و فساد در کشور که متاسفانه نظام‌مند نیز شده است، در اصلاح نظام رسانه‌ای است. برخلاف تصور ساده‌انگانه ن زد، برخی افراد، تفوق سیاسی و روانی نظام‌های توسعه‌یافته، در درجه اول محصول قدرت اقتصادی و نظامی برتر آنها نیست، بلکه محصول قدرت و اثر گذاری نظام رسانه‌ای آنها است. نظام رسانه‌ای کارآمد در جهان امروز، هیچ تناسبی با نگرش موجود و «بوق‌واره» ما به رسانه ندارد. ۲۰ سال پیش در ابتدای مقدمه‌ای که در یک پژوهش درباره رسانه‌ها انجام شده بود، نوشتیم که در ایران هیچ پدیده مدرنی به اندازه رسانه، به صورت سنتی مورد بهره‌برداری قرار نمی‌گیرد. امروز تشن این نحوه رفتار نابخردانه از بام رسانه، بر زمین جامعه افتاده است. با وجود همه افتخارهای پدید آمده، چیرا که محکوم به امید هستیم، مبدا بعداً بشیمان شویم که اگر امیدمان را از دست نمی‌دایم، به مقصد می‌رسیدیم. فرج بعد از شدت روزنه امید ماست پنجره‌ا را ن بر خودمان نبندیم.

### اعتماد نیاز ضروری جامعه

آن تمام تعداد قد در عرصه‌های سیاسی و فرهنگی و اجتماعی حضور یابیم تا کسی نتواند این آرمان بلند را مخدوش کند. در نظام جمهوری اسلامی مردم نامحرم نیستند و در قانون نیز دسترسی آزادشان به اطلاعات تصریح شده است. ما باید ضمن پیگیری حقوق مردم، به قدر وسع بکوشیم تا احاد جامعه امر به معروف و نهی از منکر کنند موقع پیگیری مطالبات‌شان حق گویی و حق طلبی را رواج دهیم و زمینه‌های مشارکت سیاسی- اجتماعی- فرهنگی را فراهم آوریم.مملکت در شرایط ویژه‌ای است. تعارض ما با نظام سلطه به فصولی رسیده که نمی‌شود با افعال و بی‌دقتی و خطا فرصت‌سنجی کرد. جای هیچ گونه خطایی نیست. اولاً باید متحد و متفق در برابر نظام سلطه‌باستیم‌و از حقوق ملی-تاریخی کشور دفاع کنیم. به عنوان رسانه باید بکوشیم تا جلوی هر نوع اسراف و تبذیری را چه دولتی یا چه خصوصی بگیریم و بواسطت و همدلی را در مردم و مسوولان یادآور شویم. به لحاظ تاریخی در موقعیت ممتازی به سر می‌بریم و به همین دلیل تکالیف رسانه‌ای ما صدچندان است. «عتماد» در آغاز هفدهمین سال، در کنار هم‌راهان خود ضروری پررنگ دارد تا آن‌شاه‌الله به کمک هم بتوانیم از این گزند نیز عبور کنیم. آن تنصرا‌الله بصر کویت‌اقدم‌کم.

در «عتماد» ما بیش از من، همکارانم رحمت کشیده‌اند و روزنامه را به‌انجبار رسانده‌اند. صمیمانه از تک‌تک آنها قدردانی می‌کنم و دوستی و همکاری‌شان را ارج می‌نهم. بی‌تعارف به خود می‌یالم که در این سال‌ها بهترین روزنامه‌نگاران و نویسندگان و خبرنگاران دوست‌وهمکار بوده‌ام. اما از حق نباید بگذریم که صاحب اصلی روزنامه مخاطبان روزنامه هستند. مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد. چون شما بوده‌اید، ما هم بوده‌ایم. اطمینان می‌دهم تا باشمید ما هم باشیم. لذا تولد هفده‌سالگی را قبل از هر کس به شما تبریک می‌گویم و برای تان توفیق و سربلندی را ارزو دارم.



خاموشی می‌رفت و تاریکی قبر را دربرمی‌گرفت اما او حالا گذشته را به خاطر می‌آورد و مکس گریترز بار دیگر با او بود. لیزا به او گفت: «فکر می‌کردم آخر داستان دراماتیک‌تر باشه.»

مکس گریترز گفت: «باورم نمی‌شه این آخر داستان باشه. شاید گذری میان دو هستی باشه.»

«اگر اینطور ی باشه، چقدر طول می‌کشه؟»

«از آنجایی که زمان اعتباری ندارد، طول زمان بی‌معناست.»

لیزا گفت: «خب پس، تو با همون معماها و تناقض‌ها منده‌ای، بیا، اگر نمی‌خوای عذارای‌ای را ببینی نمی‌شه اینجا بومنینم.»

«کجا باید بریم؟»

«تورا همنا شو.»

مکس گریترز دست خیالی‌ی او را گرفت و بدون هدفی، بدون مقصدی بالا رفتند. مثل وقتی که سدوار هواپیما می‌شوند به زمین نگاه کردند و شهرها، رودخانه‌ها، زمین‌ها و دریاچه‌ها را دیدند؛ همه چیز را غیر از بشر.

لیزا پرسید: «چیزی گفتی؟»

و مکس گریترز جواب داد: «حالا که از همه توهماتم جدا شده‌ام، جاودانگی عالیه.»

دو شعر تازه از هدا حدادی

#### کوچ طبیعی

اینجافرستی است تامجال‌ها کنی
در آغوش این پنج‌شنبه‌یی بالشی
من

بره سفید تو

میلیون‌ها دقیقه را چریدم تا این صحرا ایسلام

کشوها را مرتب می‌کنم

یک بلوز نخ‌ی، یک بلوز نایلونی

چیزی را باختام یا نه؟

کاغذهای اضافه در کیسه می‌روند

مدادهای کوچک‌بایگانی می‌شوند

نه باختام و نه برده‌ام...

خودم و چیزهایم به چرخ دستی دوره گردان سفر کرده‌ایم

خودم و چیزهایم از خشکسالیِ چهل ساله عبور کرده‌ایم

اسمش می‌شود زمان نبردن و نیاختن...

اسمش می‌شود یک کوچ طبیعی

#### دردهان تلخت

نمی‌خواهم هیچ راهی را گلی‌کنم
اما تو با چشم‌هایی که جاده دارد
چرا وسط جاده نشست‌ای و هر چه بوق می‌زنم کنار نمی‌روی؟

به دندان‌های فاصله‌دار یک آدم-دور پیاده شده می‌مانی

صدای استخوان‌های ریزمان را

به وضوح

شعری از ساجد فضل زاده

جنگل

گورستان مترو که است

درخت

استخوان دستی که اشاره می‌کند

یکی به‌سار اگر باشد

دیگری به عقاب‌های پشت سرش

یکی به خورشید اگر باشد

دیگری به ابرهای دور و برش

با صورتِ استخوانیِ روبه‌رویِ آینه‌می‌ایستم